

# افتتاح عصرِ زندگان، ما و تمامیت، خوشبختی، و شب‌های ایستاده

بهروز صفدری

آمیزه‌ی چند موضوع انگیزه‌ی مرکبِ من برای نوشتنِ این متن است: یکی این که چندی پیش یکی از خوانندگان دوستارِ این وبسایت از من در باره‌ی چگونه خوش‌بخت بودن در این جهان پُر ادبار پرسیده بود. خواننده‌ی دیگری نیز در پی مقاله‌ی اخیر، «تونالیت‌های توتالیت»، در باره‌ی ارتباط مفهومِ تمامیت با زندگی روزمره‌مان پرسیده بود. از سوی دیگر، به این فکر بودم که در باره‌ی وضعیتِ اعتراض و مبارزه‌ی این روزها در فرانسه، یعنی «شب‌های ایستاده» چیزی بنویسم. در عکسی از تظاهرات و گردهمایی‌های اخیر علیه وضعِ قانونِ جدید کار پلاکارتی نصب شده که شعرِ ترانه‌ای از رائل ونه‌گم بر آن نقش بسته است. ترانه‌ای علیه کار و ملال و استثمار. (در باره‌ی ترانه‌سراییِ سیتواسیونیست‌ها می‌توانید به این [مقاله](#) رجوع کنید که در آن در باره‌ی این ترانه‌ی رائل ونه‌گم نیز نکته‌هایی گفته‌ام.) بدیهی است که من و «هم‌دهکده‌ای‌های» اندیشگی من، به‌خصوص از نزدیک و در فرانسه، با حساسیت، بینش و معیارهای خاصِ خود روندِ این جنبش را دنبال می‌کنیم.

قصید من در این‌جا تحلیل و ارزیابی جنبش جاری در فرانسه نیست. می‌خواهم در گشودن چشم‌اندازی فراخ‌تر ادای سهم کنم که توان دریافت ما از علل ریشه‌ای و بافت چندپارچه‌ی این جنبش و نیز نویدها، تناقض‌ها و کمبودهای موجود در آن را میسر سازد.

به این منظور به متنی از راثول ونه‌گم رو می‌آورم که با عنوان «افتتاح عصر زندگان» در کتابی شامل چهار متن به قلم چهار نویسنده و با عنوان «چهارنوازی [کوارتت] برای یک زندگی دیگر» در سال ۲۰۰۴ در بلژیک منتشر شده است. سه نویسنده‌ی دیگر این کتاب در کنار راثول ونه‌گم عبارت‌اند از مارسل مورو، کلر لوژن و ژاک سوشر. آشنایی و ارتباط دوستانه‌ی من با سه تن از آن‌ها باعث شده تا جایگاه ویژه‌ای برای این کتاب قائل باشم، و ترجمه‌ی آن به فارسی یکی دیگر از هزار سودای من باشد!

به باور من این متن زمینه‌ی باروری برای طرح و تداوم موضوع‌هایی است که در آغاز به آن اشاره کردم: تمامیت و ارتباط‌اش با نقد ریشه‌ای و همه‌جانبه (توتال)، تعریف ما از زندگی و خواسته‌های ما در زندگی، و ارتباط این مضمون‌ها با علل بروز جنبش اخیر و نقاط قوت و ضعف آن. من این روزها تقریباً دو سوم این متن را ترجمه کرده‌ام. فعلاً تا انجام‌شدن باقی این کار، بخش اول آن را منتشر می‌کنم و پس از انتشار بخش دوم در روزهای آینده با ارائه‌ی متن کامل به نوعی سنتز و جمع‌بندی برای تداوم این چشم‌انداز می‌پردازم.

این نکته را هم بار دیگر یادآوری کنم که سبک نوشتاری راثول ونه‌گم، همچون سبک گی دوبور، مصطفی خیاطی، جانفرانکو سانگینه‌تی و دیگر نویسندگان سیتواسیونیست، سبکی بسیار متراکم و دشوارخوان است. من در ترجمه‌هایم از این متن‌ها، این سبک را تا حد توان و امکان نگه می‌دارم. خواندن و فهمیدن‌شان حوصله و شکیبایی بیشتری می‌طلبد، که به گمانم برآستی به زحمت‌اش می‌آرد.

# افتتاح عصرِ زندگان

نوشته‌ی رائل ونه‌گم

ترجمه‌ی بهروز صفدری

مایه‌ی خوشنودی‌ام خواهد بود که آنچه به حکم اراده به تغییری  
رادیکال بیان شده دیگر گزارش یک مشاهده محسوب نشود.

برای انسان زندگی دیگری جز زندگی تنانه و زمینی‌اش وجود ندارد. بسیاری با  
این موضوع موافق اند، تعدادی از آن‌ها خشنود اند، اندک کسانی نیز در آن مایه‌ای  
کشف می‌کنند تا برای خود سرنوشتی<sup>۱</sup> شورانگیز بسازند.

تصور یک زندگانی که صرفاً میل زیستن بر آن حاکم باشد چنان یکسره  
تخته‌بندِ جهل و بی‌اعتباری است که آنچه برایمان بیش از همه آشنا و مأنوس  
است به صورتی در آمده که آن را کمتر از هرچیز می‌شناسیم و کمتر از هرچیز  
می‌توانیم به آن اذعان کنیم.

هیچ پیش‌پافتادگی‌یی به چنین حدی از متناقض‌نمایی، یعنی این‌همه  
کم‌رواج بودن، نمی‌رسد. هم از این‌رو، همان حرف‌هایی را که پیوسته با  
تدقیق‌شان تکرار کرده‌ام باز همچنان تکرار خواهم کرد تا هنگامی که جایگزین  
عامه‌گویی‌هایی شوند که وردِ زبانِ آن‌هایی است که مرا به خاطر دائم همان  
سازِ همیشگی را زدن سرزنش می‌کنند، یعنی تا هنگامی که جوهره‌ی حرف‌هایم

نه کله‌های پُر از عقایدِ رایج بلکه تن‌هایی را بیاکند که میل‌شان به زندگی کشف‌کردنی سیری‌ناپذیر است.

در همه‌ی زمان‌ها زیستن بنابر امیالِ خویش از نظرِ ناچیزترین خدایان، یعنی خدای تملک و تجارت، مایه‌ی ننگ و رسوایی بوده است، خدایی که با انواع و اقسامِ اسامیِ مستعارِ مُهرِ جباریتِ خویش را بر تمدنی کوبیده که ما بردگانِ عاصی و راضیِ فرجامین آن هستیم.

چه طُرفه مکاشفه‌ای که پس از چند هزاره تازه پی برده‌ایم که ننگ و رسواییِ واقعی این بوده که ما از وجودِ خویش تبعید شده بودیم، از گران‌مایه‌ترین آرزوهایمان دور نگه‌داشته شده بودیم! این است آن وضعِ غیربشری [شرایطِ نانسانی] که تا به امروز به آن تمکین کرده‌ایم.

بهترین وجهِ وجودمان همچون سایه‌ای پایه‌پای ما کشیده می‌شود. مدام بر صحنه‌ی عمومی یا خصوصی در جنب و جوش بوده‌ایم، چونان اشباحی برخاسته از همین کارخانه‌های بسیار عادیِ فنا: خانواده‌های جبار، آموزش و پرورش‌های خفقان‌آور، مدارسِ تعلیمِ بندگی، پادگان‌هایی که درسِ آدم‌کشی می‌دهند، معابدی که با خمیرمایه‌ی نفرت برپایه‌ی ترویجِ خودقربانی‌گریِ عشقِ موعظه می‌کنند، بهشت‌های مصنوعی که نافیِ آزادی‌اند، کارخانه‌ها، دفاتر کار، اماکنِ مصرف، آن‌جا که نومیدیِ ازدست رفتن و ضایع شدن تغذیه‌کننده‌ی سرمایه‌داری بین‌المللی و دارودسته‌ی زامبی‌های آن است.

ما که در دلِ امیال‌مان مرده بودیم در صلح و آرامشی گورستانی که دستِ کم ما را از سرسامی پوچ می‌رهانید، چه داشتیم که از دست بدهیم؟ آیا بوی متعفن این خیزابِ مرگِ پاک‌سازنده فقط در رواندا، در میانِ قوم‌های یوگسلاو، در فلسطینِ ستم‌دیده، نزدِ آدم‌کشانِ اسلامیت<sup>۲</sup> یا بی‌خدا<sup>۱</sup> به مشام‌تان خورده است؟

سیاره‌ای که چنین مصرّانه به عنوانِ زباله‌دان یا گند و کثافت‌دانِ رشدِ سود به کار می‌رود چه گونه ممکن است ساکنان‌اش به وقوعِ جنگ‌های پیاپی، به

بیماری، به آلودگی و کشتار در همه‌ی اشکال آن اعتبارِ تقدیری ناگزیر را نبخشند؟ چه گونه ممکن است تمکینی آشفته‌حال و تسامح‌گرانه تحکیم‌کننده‌ی ستم هزاران ساله‌ای نباشد که انسان را تا حدِ یک ابزارِ بازدهی فروکاسته است؟ چه بی‌شمار اند کسانی که با نزدیک شدنِ مرگ و با احساسِ زمانِ گذرا به ورطه‌ی پشیمانی از عمرِ تلف‌شده فرومی‌افتند، و در همان حال ندای یک احتضارِ طولانی در گوش‌شان نجوا می‌کند که: «آنچه برآستی تلف کرده‌ای زندگی‌بی بوده که به تو داده شده، تو زندگانی‌بی را که می‌توانست با شکیبایی و شیفتگی وقف خوشبختی شود و انهادی و تقدیری طعمه‌جویانه را به آن ترجیح دادی که خودت را به طعمه تبدیل کرد و چیزی جز بازتابِ رؤیاهای خاموش‌شده‌ات در تو باقی نگذاشت.»

«مردن را به یاد داشته باش!» جمله‌ای بود که مخالفانِ زندگیِ زمینی آن را در آستانِ کلیساها واق‌واق می‌کردند. پس اکنون زمانِ آن رسیده که چنین زوزه‌ی ننگینی را تا واپسین پژواکِ آن خفه کنیم و بانگِ برآوریم که: «زیستن را به یاد داشته باشیم!» تا هر لحظه از هستی مان در یاد و خاطره‌ی خوشبختی‌بی که می‌خواهیم بسازیم جانِ تازه بگیرد.

چه‌ها که متحمل نشده‌ایم؟ به کدام کائوس و آشوبه‌ای، که منطقِ پوچِ بازدهی عامدانه و عالمانه برقرار ساخته است، تمکین نکرده‌ایم؟ و آن‌چه را که، از خلاف‌آمد گرفته تا بدبیباری، موجبِ جوش آوردن، به تنگ آمدن، از رمق افتادن و از پا درآمدن ما شده است نام‌اش را تقدیرِ ناگزیر نگذاشته‌ایم؟

برده آه می‌کشد که «من کی هستم که بخوادم اوضاع را تغییر دهم؟» و در ضمن غل و زنجیرش را می‌جنباند، چنان‌که انگار غل و زنجیرش آذین‌بندِ سرگذشتِ خفت‌بارِ اوست. خود را در مقابله با زنجیرِ ستم‌گرانه‌ی اسارت بی‌التجا دانستن توجیه تسامح‌آمیز بی‌راه‌چاره ماندن در برابرِ دست به دست دادنِ بدبیباری‌ها است.

تاکنون هیچ‌گاه نشان‌ننگین تمکین و بنده‌منشی بر شماری چنین انبوه از افراد نخورده است، هیچ‌گاه غیابِ اصالتِ زیسته‌شده درگیری‌های محافظه‌کاری و شورش‌گری را، که شکل‌دهنده‌ی روالِ عادیِ نمایشِ روزمره‌اند، تا چنین حدِ کاریکاتورگونه‌ای قالب‌بندی نکرده است.

این همه مبارزه با چنین دغدغه‌ای که مبدا چیزی از بی‌نظمی جهان تغییر کند بی‌سابقه است.

آری کائوس و آشوبه دیگر مثل قدیم مجبور نیست به نام عزت و جلالِ خداوند، با مناسکِ ایمان‌ها، ایده‌تولوژی‌ها و آرمان‌های متضاد و مقدس، و آغشته به آن همه اشک‌ها و خون‌های بی‌هوده ریخته‌شده، ظفر‌مندانه بیداد کند. اکنون دیگر مشغله‌ی پول درآوردن به تنهایی برای بسیج انرژی‌های کافی است. این مشغله‌ی یگانه مضمون‌هایی چون خیر و شر، تمدن و بربریت، نام و ننگ، را هم‌تراز می‌کند و یگانه حقیقت را این می‌داند که در هر کجا و در هر سن و سالی - فارغ از هر محیط اجتماعی - انسان اقتصادی‌شده موجود انسانی را خفه کند.

باین‌همه، این ایده که چنین تکاملی با ساده‌ترین اقتضاهای زندگی مغایرت دارد از این‌پس یک امر بدیهی جهان‌شمول به شمار می‌آید و نشانه‌اش رنج و عذابی است که در همه‌جا محسوس است.

آن‌چه برای زندگان مفید است عامدانه و حساب‌شده قربانیِ انتزاع‌های مالی بی‌می‌شود که ذینفعان بی‌شک منفعتی پولی از آن به دست می‌آورند اما به هیچ‌رو به سبکِ زندگیِ بهتری دست نمی‌یابند. آن‌چنان‌که در میان ثروت‌مندان، که وقتِ زندگی کردن ندارند چون پول بیشتر می‌خواهند، و فقیران، که منتظرِ پول اند تا با آن مجالِ زندگی کردن بیابند، تنها ناشناخته، تنها انتظار، تنها غایب، زندگی است.

مایه‌ی محنت و مشقتِ ما روزگاری است که در آن همه‌چیز مطالبه می‌شود جز حقِ زندگی کردن. ببینید که برای درخواستِ پول، کار، خرفتی و تصاویری از لذت که در آن لذتِ سرطانی می‌شود، چگونه بعبع‌کنان مویه سر داده‌اند. گم شوید ای نوکرمنشان! آنچه ما می‌خواهیم کار و شغل نیست، بل کاربردِ آزادانه‌ی هستی‌مان است.<sup>۴</sup>

همه‌جا زندگیِ غایب چون رنجی تحمل‌ناپذیر، چون خاری در قلبِ افراد و جامعه، احساس می‌شود. باین‌حال، رنج می‌نالد و می‌ماید و تنها مطالبه‌اش دردِ بیش‌تر و توزیعِ بهترِ فلاکت است به گونه‌ای که هیچ‌کس از نگون‌بختی در امان نباشد تا از این طریق عدالت برقرار گردد. از همین‌روست که در همه‌جا، در دفاترِ کاری، در کارخانه‌ها، خیابان‌ها، کافه‌ها و روستاها این همه صدای فریاد و نعره، ناله و زاری بلند است، صداهایی که فریادِ شورش انگاشته می‌شوند اما چیزی جز شیادیِ نمایشی نیستند.

در ۱۷۸۸، عذابِ روزافزون در اذهان و اجتماع در دفترچه‌هایی بیان شد که در شهرها و روستاها دست به دست می‌گشت و آن‌ها را «دفترِ دردمندی‌ها» [«دردنامه»] می‌نامیدند. دستگاه سلطنت و طبقه‌ی اشراف، پس از پذیرشِ اصلِ این اقدام، با رویکردی منت‌گذارانه به این دردنامه‌ها پرداختند. برده تحقیر را تا چه درجه‌ای از کلبی‌منشی تحمل می‌کند؟ این را باید همین نمایندگانی از خود بپرسند که نمایندگان مردم نام دارند، همین‌هایی که چون کاریکاتوری از اغنیای رژیمِ سابق دیگر حتا از لوازمِ وقاحت‌شان هم برخوردار نیستند.

تا کجا می‌توان آشکارا و علنی حکم‌الغای دستاورهای اجتماعی را صادر کرد تا سیادتِ چنان اقتصادی برقرار باشد که هر موجودِ زنده‌ای را می‌چلاند

و می‌چاپد تا کودابه‌ای<sup>۵</sup> مالی از آن بیرون کشد که به فاضلاب‌های سوداگری بورس بازان خواهد ریخت؟

به هنگامی که آزمندی سفته‌بازان موجب اخراج کارگران و ازهم‌پاشاندن مبرم‌ترین صنایع در عرضه‌ی خدمات عمومی می‌شود - فلزکاری، نساجی، مسکن، خوراک، حمل‌ونقل - خیلِ لعن و نفرین شهروندانِ عادی بالا می‌گیرد و گسترش می‌یابد. خطاب به کی؟ خطاب به کسانی که انتخاب شده‌اند تا آن‌ها را نمایندگی کنند اما سال‌های آزرگار جز منافع پلید ویرانه‌سازان<sup>۶</sup> را نمایندگی نمی‌کنند.

از چنین گفتمانی هر کسی به اختیار از خیلِ هجوهای برآشفته، از گل‌های زودتر از موعد پژمرده‌ی بهاری که نخواهد آمد، تکه‌هایی پراکنده دست‌چین می‌کند. هرچقدر هم زمام‌دارانِ کذایی ما بر اثر تکبر و ناآشنایی با واقعیت‌های انسانی گوش‌هاشان گرفته باشد، به هر حال باید - همانند لویی کاپه<sup>۷</sup> که روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ را در دفتر خاطراتِ روزانه‌اش با کلمه‌ی «هیچ» مشخص کرده بود - تیغ‌ی پایانِ مهلتِ فحوای این کلام را در اختیارشان بگذارد. آن دسته گلِ معمولی افکنده بر مزارِ توهماتِ مرحوم کدام است؟ در جایی از خیابان‌ها و مکان‌های عمومی صدایش را آمیخته به وزش بادی که توفان می‌کارد بشنوید:

«شما ای اداره‌کنندگانِ ورشکستی‌ها، کج‌دستانِ اموالِ عمومی، کارچاق‌کن‌های تراست‌های چندملیتی، متعصبانِ پول به هر قیمتی، شما صحنه‌گردان‌های سیاسی که جویای مشتری‌های کودن و مقهور ترس و دل‌زدگی هستید، شما بی‌آن‌که کک‌تان بگزد برای فرزندانِ ما زمینی باقی گذاشته‌اید که از غنای زیا و گیای خود سترده، با کودها و جایگزین‌های ژنتیکی‌شان سترون و با مافیاهای هسته‌ای و نفتی-شیمیایی آلوده شده است.

شما بخشِ عمومی را در اختیارِ بخشِ خصوصی نهادید که تنها دغدغه‌اش انبارکردن سود است. خصوصی‌سازی شتاب‌بخشیدن به فروپاشی مؤسسات



و خدماتی است که نه متعلق به دولت بل که متعلق به شهروندان است، همان کسانی که هزینه‌ی آن‌ها را با مالیات‌هاشان پرداخته‌اند. شما با حراج کردن و عرضه‌ی آن‌ها به کوسه‌های معامله‌گری، همچون بزه‌کارانی فرومایه به ورطه‌ی خیانت در امانت و اختلاس فرومی‌غلطید.

مافیاهای نفتی با همدستی نمایندگان پارلمانی - که با انفعال، ملال و فقدانِ خلاقیتِ مردمی که خود را دارای «حاکمیتِ ملی» می‌دانند به صورت دموکراتیک انتخاب شده‌اند - خطوط راه‌آهن را تخریب می‌کنند، ایستگاه‌های قطار را می‌بندند، شبکه‌های ارتباطی را از بین می‌برند، همان شبکه‌های ارتباطی که تا چند دهه‌ی پیش امکانِ دسترسیِ امن و بدون آلودگی به هر منطقه‌ای از کشور را فراهم می‌ساخت.

کمبودِ کارکنان و نارسایی‌های ناشی از یک کارآموزیِ سَمبِل شده، ریسکِ وقوعِ سوانح را افزایش می‌دهد، چنان‌که گویی می‌خواهند چنین القا کنند که خطوط راه‌آهن به همان اندازه که جاده‌های بیش‌ازحد پُر تردد آدم‌کش‌اند، پس هیچ‌کس از بلای تقدیرِ عالم‌گیر در امان نیست.

مسئولان سیاسی، که به محض شنیدن خبرِ بد رفتاری با کودکان اشکِ ریاکارانه می‌ریزند، همان‌هایی هستند که به نام ریاضتِ بودجه‌ای، مدارس کوچک در روستاها و محله‌ها را می‌بندد، درهم‌چپیدگیِ شاگردان در کلاس‌های پرجمعیت را در همه‌جا تحمیل می‌کنند، و با فروکشاندنِ آموزگاران به ایفای نقشِ گزندگان، شورِ آموزش و میل به پرورشِ کنج‌کاوی در کودکان را از معلمان سلب می‌کنند.

آیا گردآوردنِ دانش‌آموزان در کلاس‌های سی نفره، و چپاندنِ اطلاعاتی به عنوان علم و شناخت در حلق‌شان برای دست‌یابیِ سریع به میزانِ بازدهیِ منطبق با الزاماتِ بازار، رفتار کردن با آن‌ها به سیاقِ گاوهای پرورش‌یافته با آردِ تقلبی نیست؟

مانند آن خلیفه‌ای که معتقد بود کتاب‌ها بی‌فایده‌اند و می‌شود نابودشان کرد زیرا قرآن می‌تواند با مزیت بیشتر جای‌گزین همه‌شان شود، وزیران آموزش و پرورش نیز، با هر پرچسب و علامت انتخاباتی هم که ظاهر شوند، هرگز فکری جز این بیان نکرده‌اند که: یگانه نادانی و جهالتی که شایسته است با آن مبارزه کنیم، ناتوانی تولید پول است، زیرا برای اقتصاد هیچ چیز بدتر از این نیست، همان اقتصادی که همواره در حال دوباره روی پایستادن به منظور خیرِ فرضی همگان و سود بلافاصله‌ی اندک کسانی است.

این راه‌حلی است تردستانه، در منطق اقتصادی که برپایه‌ی فنا بنا شده است. آیا خشونت زاده از شلوغی و درهم‌چپیدگی، منگی، هذیان رقابت، حرص و آز، بی‌حسی و بی‌احساسی، ملال و دل‌مردگی، خود تولیدکننده‌ی شمار افزایش‌یافته‌ی مشاغل پلیسی و خدمات امنیتی‌بی نیست که عهده‌دار سرکوب خشونت‌اند؟ آیا برای کلاه‌برداری از اموال عمومی چیزی فراخ‌تر از این اصل - که فعلاً نه پیش‌پا افتاده شده - وجود دارد که می‌گوید: «فقط آن چیزی مهم است که به هر وسیله قانونی یا غیرقانونی، مایه‌تیله نصیب‌مان کند»؟ آینده‌ی بازارها و موفقیت کسانی که در آن‌ها به زدوبند مشغول‌اند به چنین بهایی تأمین می‌شود.

شما خوب می‌دانید که شکوفایی کودک در این است که در حال‌وهوای حسی‌واحساسی، و در افسون دائم شگرفایی‌ها دم بزند. اما شما بی‌هیچ ابایی او را محکوم به نومی‌دی، تلخ‌کامی و خشونت می‌کنید که برخاسته از این پول‌جویی سرسام‌آوری است که هر روز هفته از طریق آگهی‌های تبلیغاتی، گفتارهای سیاسی و اخبار و کلمات موعظه می‌شود. و تکرار بی‌امان کوبه‌های این طبل بر افکار عمومی است که ضرباهنگ رژه‌ی طولانی فقر و فلاکت روزمره است.

من آموزش و پرورشی را که در اختیار تجارت و کالا باشد جنایتی علیه کودک می‌نامم. به جای بارورتر ساختن دائم گشت‌گاه کنج‌کاوی کودک، می‌بینیم که عمال قدرت به تدریج آن را سترون‌تر کرده، و همانند کاری که با سیاره‌ی زمین می‌کنند، آن را به زمینی بایر و به زباله‌دانی تبدیل کرده‌اند که بهترین نیت‌ها در آن می‌گنجد.

از سالمندان نیز به همین شیوه مواظبت و مراقبت می‌کنید. احتضارخانه‌های اسارت‌گاه‌واره را تکثیر می‌کنید تا کسانی که از تابستان سوزان، زمستان سخت و تنهایی جان سالم به در برده‌اند آن‌جا در چنگ منگی و نومیدی از پا درآیند. درحالی که شما در خانه‌های کوچک سالمندان را تخته می‌کنید.

شما با دست‌یافتن به مبالغی چشمگیر از طریق صرفه‌جویی‌های اقتصادی به زیان بیمارستان‌ها و کارکنان بهداشت و درمان، با یک تیر دو نشانه می‌زنید: مرگ افراد بازنشسته و وظیفه‌ی بازگرداندن مقرری آن‌ها را از دوش مسؤولان صندوق‌های بازنشستگی برمی‌دارد، یعنی همان مبالغی که حق آن‌هاست و از روی دست‌مزدهای کارشان برداشته شده، کاری که بخش بزرگی از زندگانی‌شان به آن تقلیل یافته است.

شما مناظر، زیا، گیا و اقلیم را در لوای یک دروغ بی‌شرمانه ویران می‌کنید، همان رشد مالی معروف که فقط وقتی پدیدار می‌شود که بتواند بلافاصله در حفره‌ی سوداگری مالی ناپدید گردد.

سیاست ایجاد مشاغل‌تان هم شبیه همان کاری است که سابق در پادگان‌ها رایج بود: افراد را مجبور می‌کردند سوراخ‌هایی بکنند و آن‌ها را دوباره پُر کنند. این کار به منظور پیشگیری و مصونیت آن‌ها از خطر فکرکردن انجام می‌شد. شما در صنایع فلزکاری، نساجی، شیشه‌سازی، در بخش آموزشی، در بخش بهداشت و درمان، با بیل اخراج می‌کنید و در لابی مقاطعه‌کاران کامپیوتری با

قاشقِ کوچکِ استخدام می‌کنید، که این بخش هم، همین‌که یارانه‌ها در جیبِ کارفرمایان غیب‌شان زد، تعطیل خواهد شد.

اولویت نه در ابداعِ مشاغل بلکه در اهدای فرصت به هرکس برای پرداختنِ شیفته‌وار و آفرینش‌گرانه به طرح بهبودِ زندگی و محیطِ زیستِ همگان است. این عرصه مهیاست فقط باید فتح‌اش کرد.

ما به اعتلا و توسعه‌ی انرژی‌های بدیل، پاک، و در بلندمدت، رایگان نیاز داریم. به کشاورزی‌بی نیاز داریم که فرآورده‌هایش طعم واقعی آن‌چه هستند را داشته باشند. به مدارسِ بیش‌تر، و آموزگارانِ آموزش‌دیده‌ی بیش‌تر نیاز داریم. به مراکز امدادِ روانی و خدماتِ اجتماعی‌بی نیاز داریم که بتوانند به محرومان یاری رسانند. به بیمارستان‌هایی مجهز نیاز داریم. به حضورِ شهروندان‌ای نیاز داریم که بدون توسل به زورِ بازدارنده‌ی خشونت، تهاجم و پرخاش باشد.

ما به صنایعِ اولویت‌مندمان نیاز داریم، همان‌هایی که به خاطر سود کارفرمایان و سهام‌داران به‌زیانِ مناطقِ اصلی‌شان نقل مکان داده شده‌اند. ما به یک اعانه‌ی بقا، یک مقرری معین برای زنده‌مانی نیاز داریم که به همه داده شود و هزینه‌اش با مالیات‌بندی بر سوداگری‌های بورس تأمین شود. حتا از دیدگاهِ یک محاسبه‌ی بودجه‌ای نیز، چنین سرمایه‌گذاری‌هایی، سرجمع و با احتسابِ همه‌چیز، منفعت دارند. استرس، اضطراب، ملال و نومیدی را که از میان بردارید، به همین نسبت نیز هزینه‌ی مراقبت‌های سلامت و بهداشت و بودجه‌های اختصاص‌یافته به امنیتِ شهروندان سبک‌تر می‌شود.»

این است آن‌چه رشته‌ی ایام در دردنامه‌ها خوش‌نویسی می‌کند، دردنامه‌هایی که کلمات‌شان چون برگ‌هایی خشکیده مدام در حال فروریختن در یک پاییزِ ناامیدی است.

شرکت‌های چندملیتی، لابی‌های کشت‌و‌صنعتِ غذایی و موادِ سمی‌شان،

مافیاهای نفتی - شیمیایی و داروسازی، اداره‌کنندگان فاسدی که می‌گذاریم اموال سلب‌ناشدنی ما، چون آب، هوا، برق، مناظر، و زمین بارور، را به تملک خود درآورند، همگی چون دیواری برساخته از ملاط‌تعلل‌های ما و کلبی‌منشی حکومت‌های پی‌درپی در برابر ما قلدکشیده‌اند.

با این همه، بد نیست بدانید که چنین نیرویی وجود نمی‌داشت اگر، با ترس و لرزی که از همان کودکی به ما می‌آموزد، ترس را قطره‌قطره به مأنوس‌ترین افکار و اعمال ما نچکانده بود.

نخست، همان‌هایی که در مقام‌های نخست‌اند، وزیران، نمایندگان مجلس، سناتورها، نمونه و سرمشق بزدلی و بنده‌منشی‌یی هستند که در بهره‌برداری انتفاعی از آن بسیار مهارت دارند. نگاه‌شان کنید که چگونه بودجه‌ها را میلی‌متر به میلی‌متر تنگ‌تر می‌کنند درحالی‌که پول از همه‌جا سرریز می‌کند و در غارهای بی‌انتهای بورس فرومی‌رود. دست زدن به این پول ممنوع است. «رشد» به این قیمت ایجاد می‌شود! ولی آخر رشد چه چیزی؟

دیگر نگذاریم نه فریب‌مان دهند نه وحشت‌زده‌مان کنند. زندگی کردن یاد بگیریم و بازپس گرفتن زمین و هستی‌یی که از ما ربوده شده است.. داستان‌اش را می‌دانیم: اگر داود سرانجام بر جالوت [گلیات] متکبر چیره می‌شود دلیل‌اش آن است که تکبرِ غول به نابودی‌اش می‌انجامد. اکنون مدت‌هاست که آن‌چه باید در خدمت امیال‌مان باشد به روسپی اقتصاد مالی تبدیل شده است. پس ما نیز کار این وضعیتِ پوچ افتضاح را یک‌سره می‌سازیم.

خواست و آرزوی ما چیزی جز یک زندگی بهتر نیست. از همین رو زمانِ صدور این حکم فرارسیده است که تن ما و زمین، که جوهره‌ی تن است، بلاشرط از آن ماست. پس دیگر با هیچ کدام‌شان با تحقیر و وحشت برخورد

نکنیم! دیگر بس است بهره‌کشی از طبیعت و از انسان به منظور استخراج یک چلیک گه مالی.

اگر امروز در مقابله با این همه قدرت‌های جوراجور که بر جهان ستم رانده‌اند ما تصاحب جهان را مطالبه می‌کنیم، آن‌را نه به‌مثابه ابژه‌ی تملک بل که همچون سوژه‌ی تمتع [کام‌یابی و بهره‌مندی] می‌خواهیم. تا تن و محیط طبیعی آن با بهترین و نه بدترین امکان‌هایش<sup>۱</sup> از آن ما باشد.

ما می‌خواهیم به جای نبرد با آن‌چه فقیرمان می‌کند روی چیزی که غنی‌مان می‌سازد داو بگذاریم [شرط‌بندی کنیم]. مبارزه برای بازطبیعی‌سازی سیاره از مبارزه‌ی روزمره برای یک هستی جویای خوش‌بختی و عشق جدایی‌ناپذیر است.

زندگی کردن، برتری بخشیدن به کام‌یابی است و از خود راندن قربانی‌گری. انسان را قربانی اقتصاد کردن عملی است که اصل جهان‌شمول ویران‌گری را در خود دارد. این همان خمیرمایه‌ی آخرالزمانی است که عملکردش را در تروریسم - چه دولتی و چه خصوصی - مافیاهایی می‌بینیم که زنان، کودکان، مردان، جانوران، چوب‌های کم‌یاب، اندام‌های بدن، مواد مخدر، تسلیحات، شرکت‌ها و کارخانه‌ها را موضوع تجارت قرار داده‌اند. شرکت‌ها و کارخانه‌هایی که چون مهره‌هایی بر صفحه‌ی شطرنج سیاره به دل‌خواه آخرین منافع قابل بهره‌برداری جابه‌جا می‌شوند.

این لابی‌ها، که منطق سود بی‌درنگ‌شان توجیه‌گر برهوت‌سازی دنیاست، در مقیاس جهانی همان عملکردی را دارند که گانگسترهای آل کاپون در شهرهای اسیر باج‌گیری‌شان داشتند. اختلاس‌گران، کلاه‌برداران و چاپندگان اکنون در رأس قدرت‌های مالی بین‌المللی نشسته‌اند که قانون‌شان را بر سیاست بودجه‌ای دولت‌ها تحمیل می‌کنند، دولت‌هایی که بر خورد

خفت بارشان با شهروندان پیوسته رو به افزایش است.

آدم‌کشانی که تا دیروز زیر بیرقِ ایمان و ایده‌ئولوژی در نقش فرشتگان ظاهر می‌شدند امروزه دیگر حتا نیازی به دستاویز ندارند تا به نیست و نابود کردن، رعب و وحشت افکندن، و اشاعه دادن فلاکت و مصیبتی بپردازند که نیاز مبرم حامی‌پروری احزاب سیاسی، دین‌ها، تراست‌های اقتصادی و بازار مصرف است. در هر کجا منطق کاپیتالیسمی که انگل‌وارگی‌اش مطلق‌گراست توانسته است ایده‌ئولوژی‌های سیاسی و باورهای دینی را منسوخ کند، به آسانی می‌کُشد و نابود می‌کند، بی‌هیچ توجیه دیگری جز همان توجیه ناممکنی که از چرخ‌دنده‌های ماشینی انتظار می‌رود که هر چیزی را که سر راهش بیابد خرد و لورده می‌کند. سرمایه‌داری انگلی در مطلق‌خواهی‌اش ذاتِ مخربِ دین را به‌مثابه محصولِ چنان اقتصادی تحقق می‌بخشد که همچون ابرِ حاملِ رگبارِ خود حاملِ مرگ است. انسانی که تا دیروز زندگی‌اش را در راه یک خدا، یک ایده‌ئولوژی، یا ایمانی و آرمانی قربانی می‌کرد امروز خودش در پیشگاه پولِ قادرِ متعال و آزمندیِ خون‌آشام قربانی می‌شود.

تا زمانی که در ما - که با قرن‌ها خرفتی و تاریک‌اندیشی لایه‌بندی شده‌ایم - فلان یا بهمان تمایل به انصراف، به قربانی‌گری، به احساس گناه و تقصیر، به ریاضت‌کشی سرپوشیده و خلاصه تمایل به نوعی از پرورشِ غیابِ زندگی دوام بیاورد - زندگی‌یی که وقتی با صدای بلند مردود اعلام شده به‌هرحال یواشکی پذیرفته می‌شود - ما همچنان سرسپرده‌ی کیشی باقی خواهیم ماند که نمودارترین کیش تمدن‌های کالایی ماست، یعنی کیشِ مُردارپرستی.

این قربانی‌گری وجودی همان عاملی است که با پیوندهای خونی و مبتنی بر رنج و انصراف، پایه و اساسِ دستگاهِ پُرهیبت و اسطوره‌ایِ مذاهب است، جایی که خوف و وحشتِ مقدس خود را تسلا، رستگاری و همدلیِ روحانی می‌داند. قربانی کردن حیوانات، کودکان، آدم‌ها، قربانی کردنِ میلِ زندگی، این

است آن آردِ خونینی که در درازنای تاریخ آسیاشده و خمیرِ نانِ روزانه‌ای بوده که با دعای مؤمنان گدایی می‌شده است.

هیچ ضرورتِ کالایی‌یی ارزشِ آن را ندارد که انسان به خاطرش از میل به زندگی منصرف شود. منظورم این‌جا امیال جعلی و تقلبی‌یی نیست که برآورده‌شدنِ مصرف‌گرایانه‌شان به ناارضاییِ مردم بیش‌تری دامن می‌زند. من به امیالِ قلبی می‌اندیشم، به رؤیایِ یک زندگی، به آن شور و غلیانِ بی‌همتایی که برآمده از لحظاتِ عشق، آفرینش، شگرفایی، سخاوت، هم‌سفره‌گی، لذت بردن و کامیاب شدن از دیگران و از خویشان است. در جامعه‌ای که همیشه آن‌چه را برای زندگی کردن یاد گرفته‌ایم از یادِ ما زدوده و باعث شده تا دیگر بلد نباشیم زندگی کنیم، دستیابی به لحظه‌ای سعادتِ تلاشِ بسیار لازم دارد. این درست است، اما چقدر از انرژی‌ها بر اثر کار، ملال، انصراف از لذت‌های راستین و نیز به علتِ مرضِ تسامح با این وضع، خُرد و لَوْرده می‌شود؟

از آن‌چه در تو هست هیچ‌چیز را قربانی نکن، بگذار تا رُود و آبرفت‌هایش از اعماقات بالا آیند. همواره، با گذشتن از سرنندِ آگاهی، رگه‌طلایی هست که در آن خوش‌بختی چون سحری می‌درخشد؟. روشناییِ خودت باش!

زندگی کردن، جایگزین‌ساختنِ کار با آفرینش است. به‌جای آن که زمینه‌ای فراهم شود تا دنیای رؤیاها در دلِ کودک خانه کند، درهای ممکنات و ناممکنات را بر وی بگشاید و او را در دلِ کنج‌کاوی‌یی برخاسته از آموزشِ دبستانی و خانوادگی مأوا دهد، وضعیتِ لعنت‌بارِ کنونی او را می‌قاپد و مجبور به کار کردن می‌کند تا او به موجودی سودآور تبدیل شود و بازدهی داشته باشد. تأثیر اسف‌بارِ یک آموزش و پرورشِ منقضی‌شده بر او چنان است که استعدادِ آفرینندگیِ را، که به‌طور طبیعی در نهادِ اوست، پاره‌پاره از وجودش



برمی‌کند. از آن لحظه که کودک دیگر از وفور و کثرت شناخت‌ها احساس شگرفایی نمی‌کند، ملال و پرخاش‌گری در او از رسیدن آن زمانِ زوالی خبر می‌دهد که مرگ در آینده را می‌پروراند و آنرا با تاج گلِ راحت‌شدن و نجات می‌آراید.

با جبرِ کارکردن برای زنده‌ماندن و زنده‌ماندن برای کارکردن، انسان از هستیِ خود جدا شده و دیگر چیزی برایش نمانده است جز پاره‌پورهایی از رؤیا و امیدواری تا در پناه آن آرزویش به اندکی زندگی کردن را نگاه دارد. و، این دیگر اوج از خودبیگانگی است، او چندوچون به خود رسیدن [عهدۀ دارِ خود بودن] را چنان از یادبرده است که گاه خود را همچون معتادی به دامنِ کار می‌افکند، معتادی که در پی فراموش کردنِ خود از راهِ خرفتی و تحمیق برای معاف بودن از هر گونه آگاهی است.

توسعه‌ی سرمایه‌داریِ صنعتی در همه‌جا تولیدِ مکانیکی را گسترانده و حرکاتِ یکسانِ تکراری را شتاب بخشیده است. مهارتِ فنی توانِ آفرینندگی را خفه کرده است، با وجودی که بدون این توان، آن مهارتِ فنی هم زاده نمی‌شد. کارِ انسان را مکانیزه می‌کند، او را اقتصادی<sup>۱۰</sup> می‌کند، او را وامی‌دارد تا مفاهیمِ یکسانِ کهنه را در شکلی نو تکثیر کند، و آن ممنوعیتی را که بر نیروی حیاتی، این یگانه منبعِ آفرینشِ مداوم، اعمال می‌شود با واپس‌رانیِ سربسته و دائمی تکرار کند. فرمان‌رواییِ این تکنولوژی که دغدغۀ بازدهی بر آن حکومت می‌کند فقط به هوشمندیِ خشک یک ماشینِ حسابگر نیاز دارد. با این حال، یک اقتصاد نو به وجود آمده است، اقتصادی که ابداع‌گریِ راستینی را فرامی‌خواند، ابداع‌گریی که مستلزم به کارگیریِ انرژی‌های تمام‌ناشدنی، رایگان و ناآلاینده است.

انسان می‌آفریند زیرا خود برآمده از عملِ آفرینش‌گرانه‌ی طبیعت است. اما وجه تمایز او از طبیعت آگاهی او از عمل کردن با و بر طبیعت است به گونه‌ای که فرایندی از پالایش و تلطیفِ حیوانیتِ او به عمل درآید، فرایندی که چیزی

جز انسانی شدنِ تدریجی او نیست.

اما رابطه‌ی خشونت‌ورزانه‌ای که بهره‌کشی و بهره‌برداری از منابع طبیعی برقرار می‌سازد انسان را هم از خودش، به‌مثابه آفریده‌ای در فراشد [در حال شدن] جدا می‌کند، و هم از محیط طبیعی‌اش، که با دیدی خصمانه همچون عنصری دریافته می‌شود که باید مغلوب شود، به تصرف درآید و رام گردد. پس از این جدایی، آگاهی انسان از استعداد آفرینندگی‌اش واپس‌رانده می‌شود، زیرا به تدریج جامعه‌ای مرکب از اربابان و بردگان، به سیاق همان جدایی، کار دماغی و فکری را از کار دستی، و روح حکومت‌کننده را از تن اطاعت‌کننده متمایز می‌سازد.

زندگی کردن، خودآفرینی و خودبازآفرینی هر روزه است. زندگی این نیست که آدم از سپیده‌ی سحر پا شود تا حقوقی دریافت کند به ازای کاری که منافع کارفرمایی را تضمین می‌کند که خودش هزینه‌ی حقوق‌ها را از طریق بازارهایی بازپس می‌گیرد که در آن‌ها گند و گه‌های صنایع غذایی، خدمات به دردخور و خوشبختی‌تقلبی را آب می‌کند. زندگی این نیست که آدم یک اعانه‌ی بیکاری‌گدایی کند، به ورطه‌ی زمان تهی ملال فرو رود، به جست‌جوی "پول به هر قیمتی" کشانده شود. زندگی یعنی گوش‌فردادن به امیال خویش و برای پالایش و تحقیق‌شان به هر اقدامی دست زدن.

جباریت پول را سرنگون کنیم! از جمله این را مطالبه کنیم که از حجم هنگفت دارایی مالی، که در مدارهای عقیم سوداگری بورسی می‌چرخد، وجوهی در مقیاس جهانی برداشت شود و صرف امور گردد چون: رایگانی مراقبت‌های سلامتی و درمان، تکثیر مدارس تحصیلی و درخور یک آموزش‌دهی بر محور وضعیت هر فرد، رایگانی حمل‌ونقل عمومی، پرداخت یک اعانه‌ی زندگی که به هر انسانی امکان دهد استعدادهای آفرینش‌گرانه‌اش را آزادانه به گردش و فعالیت

درآورد و از عاداتِ ناسالمِ کار، از رفتارهای مکانیکیِ ناشی از آن، و از روحیه‌ی وابستگی و تقدیرگرایی که هزاران سال است برقرار ساخته، در امان بماند.

این دگرذیسی قابل‌پیش‌بینی در رفتارها و ذهنیت‌ها، که رفته‌رفته آماهی فسخ کردنِ بازکنشِ وابستگی و تمکین می‌شوند، شاید نشانه‌ی آن است که تعیینِ اعانه‌ی زنده‌مانی برای همگان نه همچون ترغیبی ناگزیر به آفریدن بل که همچون فرصتی باشد که تا به امروز عرضه نشده است، فرصتی برای استفاده از نعمت‌های فرآورده‌ی اجتماع برای زیستن برفوقِ امیالِ خویش.

و تا زمانی که باسماجت از من می‌پرسند: «از کدام دگرذیسی قابل‌پیش‌بینی حرف می‌زنید؟» من بر این پاسخ پا می‌فشارم که: «از همین دگرذیسی می‌گویم که دارد در برابر چشمان‌تان انجام می‌گیرد، همین که توسعه‌ی شیوه‌ی تولیدی جدیدی را برانگیخته است که بنیان‌اش اعتلای انرژی‌های تمام‌ناشدنی است، انرژی‌هایی که برآمده از رابطه‌ای بدون خشونت با عناصرِ طبیعی - گاز گیاهی، آتش خورشیدی، نیروی آب و هوا - است، همین دگرذیسی‌ای که، به‌رغم بازاری که بر آن چنگ انداخته، با افتتاحِ عصرِ رایگانی، کم‌کم تصورِ خودفرمانیِ زندگان را قوام می‌بخشد.»

زندگی یک دهش است، نمی‌توان بر آن قیمت و بها گذاشت، و هیچ کس نباید به‌ازایش بهایی بپردازد. آنچه به ما زندگی داده رایگانیِ نابِ یک عشق‌بازی بوده است. درست از همین رو که زندگی به ما اهدا شده است ما را از هرگونه بازپرداختی در قبالِ آن معاف می‌دارد. ما به خاطرش به هیچ کس و هیچ خدا و هیچ دولتی، حسابی برای پس دادن نداریم. تنها چیزی که برعهده‌ی ماست این است که هستی‌مان را همچون سرزمینی که به تاراج رفته دوباره تصرف کنیم،

زیرا زندگی نمی‌تواند با روتینِ روزمره‌ای خلط و مشتبه شود که در آن امیال مُثله می‌شوند، شور و شیفتگی‌ها چندان نمی‌پایند و نگون‌بختی‌های هولناک به بار می‌آورند.

تمدنِ ما، که تمدنِ کاسب‌کاران و جنگ‌جویان بوده است، زندگی را به یک کالا تبدیل کرده است. با زندگی‌آموزی و یادگرفتنِ زندگی کردن است که می‌توانیم این تمدن را ویران کنیم بی‌آن‌که خود را در معرضِ خطرِ ویران‌شدن با آن بگذاریم. باشد که زندگان در همه‌جا و در همه‌وقت سازوکارهای زشت و شنیعی را از کار ببندازند که ما را مجبور می‌کنند از آن‌ها پول در آوریم! خود را با ثروتِ زندگی غنی سازیم که یگانه ثروتِ شایسته‌ی فزونی‌یافتن است! چنین است که فقیرشدگیِ مطلق‌ی که همانا به تملک‌درآوردنِ مالیِ زندگان است ریشه‌کن خواهد شد.

**زندگی کردن، برتری دادنِ رهاییِ فرد بر رهمخویی است.** لیبرالیسمِ آزادی فردی را همان آزادیِ تجاری دانست که به نام اقتصادِ آزادی فردی را خفه می‌کند. بینشی که هر انسان را بالقوه یک «شرکتِ تجاری خصوصی» می‌داند - selfmade man ، مردِ خودساخته با پولِ دیگران - به هدفِ آرمانیِ کالونینسم آمریکایی تبدیل شده و فروکاستنِ کلِ یک کشور به رعایتِ آن از آدابِ زندگی محسوب می‌شود، چنان‌که انگار بلاهتِ رهبرانِ این کشور نمودارِ ذهنیتِ ساکنانِ آن است!

لیبرالیسم از انسان چیزی می‌سازد که موجودِ انسانی را به نام موفقیتِ اجتماعی و مالیِ ازهم‌می‌پاشد. بنیانِ آزادیِ فردگراییِ بندگیِ اختیاری است، یعنی انصراف از هرآن‌چه در انسان زنده است و اطاعت از تصویرِ رهمخویانه‌ی موفقیت: خاص و منفردشدن با باور به عقایدِ عام و رایج، با برقراریِ حقِ

قوی و مکار بر ضعیف، با شتاب در پی روی از مُد و در بوق و کرنا کردن ایده‌های باب‌روز، همان ایده‌هایی که تاریخ مصرف‌شان از فردای آن روز به پایان می‌رسد.

ما به دنیا نیامده‌ایم که خود را با مصرف کردن مصروف و مستهلک سازیم، با تحمل ضرباهنگ یک‌ریز کارزارهای تبلیغاتی، انواع پروپاگاندهای سیاسی و صحنه‌سازی‌های رسانه‌ای و بی‌هودگی‌های سودآوری که سلامت ما را ضایع می‌کنند تا کله‌گندهایی ثروتمند شوند که هستی‌شان با صورت حساب‌های بانکی و قیمت‌گذاری‌های بورس درهم‌تنیده است.

ما زیر پوشش بهانه‌های گوناگون در یک وابستگی دائم زیسته‌ایم. و این وابستگی، که سرچشمه‌ی همه‌ی وابستگی‌های دیگر است - مذاهب، ایده‌تئولوژی‌ها، ایمان‌ها، مواد مخدر و داروهای ضد اضطراب - از انقیاد ما به نظامی اقتصادی برمی‌خیزد که برای تولید یک ثروت انتزاعی طبیعت زمینی و طبیعت انسانی را سبانه استثمار می‌کند.

چه سفاهتی است نسبت دادن این وضع مصیبت‌بار به یک کژاندامی هستی‌شناسانه، وضعی که ما را به این ورطه‌ی خفت‌بار فروکشانده که صرفاً حیواناتی بارکش باشیم که به روح تکنولوژیک خود می‌نازند و از هوش‌مندی حسی بی‌بهره شده‌اند، یعنی از همان چیزی که بدون آن هیچ پیشرفتی جز به زیان انسان ممکن نیست! آن‌چه طبیعت و ماهیت هستی را سلب و تحریف می‌کند [طبیعت‌زدایی] و آن را از سرچشمه‌ی سرشارش می‌کند، اجبار به کارکردن به‌خاطر پول است، اجبار به این که خود را به خاطر پول قربانی کنیم، به‌خاطر پول از همه‌چیز منصرف شویم، و با این باور که پول قادر است چیزی را به ما اهدا کند که خود عملاً مانع دسترسی ما به آن است، به خود دروغ بگوییم. در یک کلام، اجبار به این که خود را از هر باشندگی و بودنی تهی سازیم تا صاحب داری و اموالی باشیم که از ما سلب‌تصاحب می‌کنند، [تصاحب

وجودمان را از ما می گیرند]. زمانِ آن فرارسیده که این فرایند وارونه شود، یعنی پذیرای امیال مان شویم و ستم کالایی را از خود برانیم و طرد کنیم.

هر موجود انسانی حقِ خودمختاری دارد. هرچند اجرای چنین حقی در تصادم با میراثِ جهانِ کهنه و رسومِ سرسپاری و انقیادی است که از دیرباز بلامنازع فرمان‌روایی کرده‌اند، اما برای خوشبختی همگانی هیچ چیز مساعدتر از این نیست که سکانِ کشتی مان را به سوی برپایی جامعه‌ای نگاه داریم که در آن نشانی از زور و اجبار نباشد، حتا اگر ناگزیر شویم برای رسیدن به مقصد باشکیمیایی زیگزاک‌وار حرکت کنیم.

انسانی شدنِ بیش از پیش، این است معنای ازبند رستن، آزاد شدن، رهایی یافتن.

بگذارید این ایده در شما رخنه کند که : زمانِ اربابان و بردگان به سرآمده است. باشد که دیگر هرگز کسی مجبور به اطاعت از فرمانی نباشد، در برابر هیچ مرجع اقتداری، از هیچ نوع آن، زانو نزنند، چه اجتماعی باشد، چه سیاسی، چه ایده‌ئولوژیک، چه دینی، چه اقتصادی، چه علمی، چه هنری؛ در برابر هیچ مقام به اصطلاح برتری سر خم نکند، رعیت و فرمان‌بردار هیچ شخص و هیچ نظامی نشود! دیگر بس است رعایتِ نشانه‌های احترامی که در گذشته به بورژواها، به بوروکرات‌ها، به نوکرانِ تجارت و قدرت ، همانند احترام به اشراف در رژیم سابق [پیش از انقلاب فرانسه]، لازم شمرده می‌شد.

به نام برابریِ طبیعی، که استوار بر احساسی انسانی است که با هر شکل از منت‌گذاری، خوارشماری، تحقیر، تفرعن، تکبر، فیس و افاده و نخوت بیگانه است، ما رسمِ عناوین و القابِ مناصب ، تقدم و ارشدیت بخشیدن به مقامات و تجلیلِ سرسپارانه را مردود می‌شماریم. علائم تشخیص و امتیاز، نشانه‌های افتخار و احترامِ اجباری، دیگر نباید رواج داشته باشد. حرمت‌گذاریِ صاف

و ساده برآمده از این باور درونی است که هر حس و احساسی [حساسیتی] شایسته‌ی مراعاتی است که قوه‌ی درک و هوشمندی قادر است به آن ارزانی دارد.

با عزمِ راسخ بر آن باشیم که دیگر هیچ‌کدام از راه‌هایی را که به دنیای اسارت‌گه‌واره‌ی [همچون اردوگاه‌های مرگ] رئیس‌ان بلندپایه و مرئوسان فروپایه می‌انجامد در پیش نگیریم. قانونِ عده و عدد هرکس را به ابژه‌ی کورِ یک حساب‌داری مبتنی بر مشیت و حکمت بدل می‌سازد که مصیبت و محنت بر آن حکومت می‌کند. کودن‌سازیِ کمی همواره از دموکراسی استفاده کرده تا آن را تحتِ بدترین دیکتاتوری‌های درهم‌کوبد.

ما دیگر دموکراسی‌یی صوری نمی‌خواهیم که با عمل‌کردی مطابق با نوسان‌های پول و با تبعیت از بازارِ کلیانتلیسم [حامی‌پروری] سیاسی، ذات و گوهری خود را نفی کند.

هم‌چنان‌که در کتابِ اعلامیه‌ی جهانیِ حقوقِ موجودِ انسانی نیز تشریح کردم: «ناانسانیت چیزی نیست که درباره‌اش بحث شود چیزی است که باید رد و باطل شود. هیچ اکثریتی نمی‌تواند احکام بربریت را تحمیل کند. انتخابِ انسانیِ یک‌نفره وزنه‌ای سنگین‌تر از تصمیمِ ناانسانیِ بسیار کسان است. کیفیتِ زنده‌گی فسخ‌کننده‌ی دیکتاتوریِ عدد و کمیّت است.»

هرکجا توافقی بنیادین بر سرِ خودفرمانیِ مطلقِ زندگی وجود داشته باشد، هر بحثی مجاز است. برعکس، ما هر تصمیمِ ناانسانی را، حتا اگر از اکثریت آرا در یک رأی‌گیری یا همه‌پرسی هم برخوردار شده باشد، کان‌لم‌یکن و فاقد هرگونه اعتباری می‌دانیم. ما احکام بربریت و اقدام‌های مرگ‌بار را، به هر اقبالِ توده‌ای و انبوهی هم که بیالند، رد می‌کنیم.

کاربستِ خودمختاری با هنرِ یادگیریِ به‌تنهاییِ آموختنِ چشیدنِ لذت‌های زندگی آغاز می‌شود و به انسان یاد می‌دهد تا شور و شیفستگی‌های خود را کثرت

بخشد و بدین‌سان از جباریتِ یک شیفتگیِ واحد در امان باشد. زندگی کردن، کاری است که با زندگی‌تان می‌کنید.<sup>۱۱</sup>

**زندگی کردن، آگاهی یافتن از امیالِ خویش به قصدِ پالودن، هماهنگ‌ساختن و تحققِ آن‌هاست.** با گوش فرادادن به ندایِ تنِ خویش است که انسان می‌تواند میل به زیستن را بر اجبارها و خلاف‌آمدهای روزانه برتری بخشد. اگر ما به رانه‌های خویش، به امیالِ سرکوب‌ناشدنیِ خویش، همان قدر که به ضرورت‌های جان‌کاهِ روزانه توجه می‌کنیم توجه می‌کردیم، آن‌گاه یاد می‌گرفتیم که چه‌گونه در لایبِرنِتِ شورانگیزِ تمایلات‌مان - با مرزهای نامتمایزشان، چه آن‌هایی که به روی زندگی گشوده می‌شوند و چه آن‌هایی که با مسدود ماندن، بند آمدن و گرفتگی، از مرگ آکنده می‌شوند - جهت‌یابی کنیم، راه خود را بیابیم و به ورطه‌ی انتلکتوالیته [فعالیت دماغی و فکری] ای نیفتیم که گسسته از حیات و زندگانی قادر نیست زیسته‌ی واقعی را دریابد و صرفاً به باز نمودنِ آن در آسمانِ ایده‌ها دلخوش است.

انتلکتوالیته گفتمانِ خیرخواهی‌هایی است که به توهم‌باختگی‌ها و حتا کابوس‌ها تبدیل می‌شوند، زیرا این گفتمان از رفتارِ برآستی انسانی جدا شده است. حکم معروفِ «یکدیگر را دوست داشته باشید» هیچ‌گاه مردمانِ مسیحی را از نیست‌ونابود کردنِ یکدیگر با استناد به بهترین دلایلِ دنیا باز نداشته است. واقعیتی که من می‌خواهم به آن اتکا کنم واقعیتی است که ریشه‌هایش در تنی بی‌نهایت خواهنده [دارای میل] و بی‌نهایت خواستنی [میل برانگیز] است، و بهترین جا برای به کاربردنِ انرژی را در تیمار و مراقبتِ این ریشه می‌دانم، تا شاخ‌وبرگ برآرد و درختان و جنگل‌ها و باغ‌هایی بارآورد که اندک‌اندک منظرِ سعادت را فراهم می‌سازند.

زندگی به آگاهی‌یی نیاز دارد که آن را بی‌لاید و تلطیف کند، و نه روحی که



آن را در تنگنای فشار بگذارد.

زندگی کردن، بیرون کشیدن ترس و احساس گناه از دل خویش است. ما حق اشتباه کردن داریم، و این حق مستلزم امتناع ما از قضاوت کردن و قضاوت شدن است. این حق به انسان اجازه می‌دهد که با علم به موضوع دست به تصحیح و ترمیم زیان‌هایی بزند که بر اثر کج‌روی، سرگستگی، خطا و ناشی‌گری به بار آورده است. این حق هرگونه پاداش و تنبیه، بخشش و اهانت، عفو و کیفر را مردود می‌شمارد.

حق اشتباه کردن فسخ‌کننده‌ی رقابت و مسابقه، شکست و موفقیت است. صدور این حکم احمقانه که «بهترین‌ها برنده می‌شوند» از آن کسانی است از بهتر زندگی کردن منصرف شده‌اند. ما چیزی برای ثابت کردن و نشان دادن نداریم. تنها آگاهی از یکتا و قیاس‌ناپذیر بودن است که به خواست زیستن و آفریدن سماجت می‌بخشد. باقی همه از تجارت چیزها سرچشمه می‌گیرد که بر تجارت موجودات تطبیق یافته است. عدالت هم‌ارز و معادل شمردن یک متاع [چیز خوب] و بهای آن است، انصاف بر مفهوم سود معقولانه بنیان یافته است.

ما در هیچ چیز مقصر نیستیم و هیچ جرمی مرتکب نشده‌ایم. اشتباه، تقصیر نیست. اگر چنان نادان، ناآگاه و ناسالم بوده‌ایم که مرتکب اشتباهی شده‌ایم، برعهده‌ی خودمان است که آن را تصحیح و ترمیم کنیم، و شرایطی بیافرینیم که مانع تکرارشان شود.

دیوارهایی که ما در پناه‌شان از خود محافظت می‌کنیم دیوارهای ندبه‌اند. تسکین‌یابی‌های موهوم رنج‌های ما در پناه آن‌ها با زنجیربندی ننگینی نمایش رنج‌هایی هر دم عظیم‌تر از ما می‌طلبد که هزینه‌شان را اولین معصوم یا اولین مطرودی که از راه برسد خواهد پرداخت. هم‌از این روست که زندان‌ها، و در

گام نخست زندان‌های درون‌مان، باید ویران شوند. هیچ‌کس نباید متحمل تحقیر، تهدید، انگ‌تقصیر، سرزنش و قضاوت گردد. هیچ‌کس نباید تحمل کند که مورد ستم، آزار و اذیت، استهزا، بدرفتاری، فرمان‌بری، حکومت‌پذیری، اهانت و تحقیر قرار گیرد و با او از روی تکبر یا زبردست‌نوازی رفتار شود. تحقیر کردن دیگران جز ترجمان تحقیر خویش نیست.

پذیرش این امر که کیفیت انسانی بر کیفیت‌های دیگر اولویت دارد هرگونه توسل به خواری و پستی را منتفی می‌سازد.

ما خواستار ترویج آموزشی هستیم که درس زندگی دهد نه درس مرگ. هیچ ایده‌ئولوژی، هیچ دین و هیچ نظر و اعتقادی به اندازه‌ی یک رفتار سخاوتمندانه نمی‌ارزد. از سبک‌سنگین کردن، برآورد کردن، قضاوت کردن آدم‌ها، آدم‌هایی که می‌شناسید، بد می‌شناسید و بنابراین هیچ‌چیزشان را نمی‌شناسید، بنا به حرف‌هایی که می‌زنند، عقایدی که بیان می‌کنند یا شهرتی که دارند دست بردارید.

آیا رفتارشان انسانی است؟ این تنها معیاری است که باید همدلی‌ها و ناهمدلی‌ها، پیوندها و امتناع‌های ما را تعیین کند.

مدارا با همه‌ی ایده‌ها، حتا احمقانه‌ترین، حتا توحش‌آمیزترین ایده‌ها. عدم مدارا با هر عمل نانسانی.

زندگی کردن، برانگیختن پیوسته‌ی توانش حیاتی خویش است، و نه در پی قدرت و نشانه‌های بیرونی آن بودن. زیستن به سلسله‌مراتبِ ظواهر و قعی نمی‌نهد. زندگی به‌راستی زیسته‌شده به هرگونه باز نمود نمایشی بی‌اعتناست. کام‌یابی و لذتی که نیازمند خودنمایی باشد، درجا نیم‌گندیده است.

ملالِ یک مرگِ تعلیقی نیازهای بیمارگونه‌اش را در منطقیِ خشونت‌ورز برآورده می‌کند، همان منطقِ پوچ و مهملِ ویران‌گرانه‌ای که چه در معامله‌گریِ کراوات‌زده‌ی وال استریت، و چه در آزمندیِ بسکت‌پوش<sup>۱۲</sup> اوباشِ حاشیه‌نشین، به یک‌سان اعمال می‌شود. زندگی نباید با آنچه تهدیدش می‌کند مدارا کند.

هر جنگی میان ملت‌ها، قوم‌ها، دین‌ها، جناح‌های سیاسی، دیگر چیزی جز یک جنگِ گانگستری نیست.

تهکارِ انزالِ سرد و زودرس در تنیِ مکانیزه و ماشینی است. فسادِ فراگیرِ وصلتِ لزجی است که جنایت‌کار و اسوه‌ی ایده‌ئولوژیِ امنیتی را در بسترِ حامی‌پروری به هم می‌آمیزد. و همین فسادِ انسانیت تا کنون بنیانِ نظامِ آموزشیِ ما بوده است، زیرا آن‌چه از ما خواسته است نه یادگیریِ زندگی، تشخیصِ امیال، تلطیف و پالایشِ آن‌ها، کشفِ پیچیدگیِ موجودِ زنده، بل این بوده که یادبگیریم خود را قوی‌تر و مکارتر نشان دهیم تا هرچه زودتر و هرچه بیش‌تر پول به دست آوریم.

برعهده‌ی ماست که این فساد را از میان برداریم، فسادی که به ضربِ تبلیغاتِ تجارتي، تبلیغِ مسلکی و اخبارِ تقلبی، بهترین استعدادهای کودک را برای کنج‌کاوی، شگرفایی و جهان‌آفرینی، ضایع و تباه می‌کند.

وقتِ آن است که هم‌چشمی کردن، هوش‌مندیِ حسی و شورِ شناختنِ جانشینِ رقابت، مسابقه، حيله‌گری، زور و قُمپز شود.

ما می‌خواهیم پس کنشِ طعمه‌جویی و تملک‌گری با آن خواستِ شناختن و تجربه‌کردنی جایگزین شود که همان ریشه‌ی انسانی شدنِ انسان در خاکِ دورانِ کودکی است. ما می‌خواهیم که هر کوششی برخاسته از شیفتگی و شوری باشد که حریصِ پالایش یافتن است، و نه برآمده از فشار و اجباری سرد که از هر سوژه‌ی یک ابژه می‌سازد.

همه‌چیز به دست آوردنی است و هرگز چیزی یکسره به دست آمده نیست،

این است آن تردیدها و اطمینان‌هایی که می‌خواهیم مبنای پیش‌روی پیوسته‌ی انسان به سوی انسانیت باشد.

بادا که زندگی برای ما شگرفایی و بدهتِ مدام باشد. باشد که بتوانیم با پذیرا شدنِ زندگی به‌سانِ یک وسوسه آن را به صورتِ یک مبادرت درآوریم تا آن‌چه از ته دل می‌خواهیم به‌تمامی رخ دهد! زیرا بدهتِ جز با ازنوباشدنِ هرروزه به دست نمی‌آید، و معجزه‌ای جز این در میان نیست که زندگانی از بازآغازشدن‌های دائم‌اش به شگرفا آید. این است آن معنایی که من خوش دارم به بازگشتِ جاودانه‌ای بدهم که نیچه از آن سخن می‌گفت.

بدین‌سان، زندگی کردنِ یک آموختنِ مداوم است. همگی باید در دبستانِ کودکی باشیم، آدابِ زنبوران، نام‌گل‌ها، معناشناسی، آلوگوریتم‌ها و اسرارِ عشق و خم‌وچم‌های جاذبه و کششِ جهان‌شمول را کشف کنیم. زندگی‌ای که آموخته می‌شود سن‌وسال نمی‌شناسد.

**جهان نو یا عاشقانه خواهد بود یا اصلاً وجود نخواهد داشت<sup>۱۳</sup>.** در حالی که تمدنِ کالایی با مصرف‌کردن و مصروف ساختنِ عالم و آدم خود را مصروف و مستهلک می‌کند، نقش اولیه‌ی یک طرح اجتماعی نیز کم‌وبیش دارد ترسیم می‌شود. این طرح زیرِ بارِ فلج‌کننده‌ی کهنه‌گرایی‌ها گاه راه‌رفتنِ نابینایی را تداعی می‌کند که حواسِ بیدارش‌بی‌آن‌که او را از خطر سقوط کاملاً محفوظ بدارد راه‌نمای اوست.

فکر نمی‌کنم من تنها کسی باشم که این اراده را در حال‌وهوای زمانه دیده است: اراده‌ای برای ساختنِ یک همبستگیِ واقعی به‌شیوه‌ی رابطه‌ای عاشقانه که پالایشِ آن پس‌کنشِ طعمه‌جویی را برای همیشه فسخ خواهد کرد. روزی عشق باید سرانجام، با پیوندیابی دوباره با زندگی که خود زاده و زاینده‌ی عشق است، به الگوی هر جامعه‌ی انسانی تبدیل شود. نه آن عشقی

که با احکام دینی و اخلاقی پست و حقیر شده است، نه عشقِ جدا از تن، نه عشقِ بر مبنای روح، بل که عشقی که با خام‌ترین فعالیتِ تناسلی بیدار می‌شود و با انسانی شدن تلطیف و پالایش می‌یابد، عشقی که در کام‌یابیِ تنانه ریشه می‌دواند و بر پایه‌ی تقسیم یک لذتِ مشترک رابطه‌ای بنا می‌نهد که سخاوت‌مندی‌اش هیچ شکلی از مبادله و تملک را بر نمی‌تابد.

عشق با اقتصاد ناسازگار است. ما تا کنون از مرد، از زن، از کودک، از طبیعت و از کشش و جاذبه‌ی جهان شمول فقط اداها و شکلک‌هایی دیده‌ایم که نمایشِ واقعیتی اجیرِ جهان‌شمولیِ کالایی بر آنان تحمیل کرده و به این سطح تقلیل‌شان داده است.

مگر عشق آن عام‌ترین و مشترک‌ترین شور و شیفتگی نیست که به آسان‌ترین وجه در دسترس همگان است؟ مگر عشق آن واقعیتی نیست که شدیدترین تپشِ زندگی را در ما برمی‌انگیزد؟

لذت و کامیابیِ عشق از لحظه‌ای آغاز می‌شود که نگاه‌ها با هم تلاقی می‌کنند، انگشت‌ها یکدیگر را لمس می‌کنند، لب‌ها بر هم ساییده می‌شوند. کیست که غرقه‌ی لطفِ چنین لحظه‌ای شود و ابدی‌ساختن‌اش را از ته دل آرزو نکند؟ آری، چنین لحظه‌ای می‌توانست پیوسته از نو آغاز شود و ضرباهنگِ هستی ما گردد چنان‌چه جبر و الزاماتِ پوچ و مهمل را به آن نمی‌آمیختیم، جبر و الزاماتی که به نام تأمینِ زنده‌مانیِ اقتصادی چنین لحظه‌ای را در هم می‌شکنند، آن را تکه‌تکه از هم می‌پاشند و فاسد و ضایع می‌کنند.

اما واقعیتِ ما، آن واقعیتی که مایه‌ی زندگی کردنِ ماست، کجاست؟ من آن جامعه‌ای نمی‌خواهم که لبخندِ صبح‌گاهی را می‌زداید و به دستورِ احکامِ سردِ کار، باعثِ پس کشیدنِ دستی می‌شود که روی شکم معشوق گذاشته شده است. من آن جامعه‌ای نمی‌خواهم که دلدادگان و عشاق را، چه پیر و چه

جوان، از آغوش یکدیگر به زور بیرون می‌کشد تا آنان را آویخته به قناره‌ی پول و معاش به آستانه‌ی کارخانه‌ها، دفاتر کار و سوپرمارکت‌ها بکشاند، جایی که آنان از جوهره‌ی خویش تهی، و همچون عروسکی خاک‌اره‌ای، از فرسایش پُر می‌شوند.

هیچ عشقی نیست که عشق به زندگی نباشد. احیای خودفرمانی عشق مستلزم توجه و کوششی دائمی است، اما چه بهتر که انرژی‌ام در این راه به کار رود تا این‌که در پیچ‌وخم‌های بازدهی و احترام به سلسه‌مراتب از دست برود. یا به عبارت دقیق‌تر: چه بهتر که انرژی‌ام وقف این امر همچون اولویتی مطلق شود تا از این طریق بتواند دلواپسی‌های زنده‌مانی را از آن اضطرابی بزداید که مانع از تأثیرهای عشق می‌شود، حال آن‌که سبک‌باری دل‌زمینه‌ی توفیق‌اش را فراهم می‌سازد.

من آن آفرینش‌گری‌بی را فرامی‌خوانم که به ما اجازه می‌دهد تا با عشق و آبِ خنک، یا حتا با یک شرابِ خوب، زندگی کنیم<sup>۱۴</sup>.

پس ببینید چه ازدحام و راه‌بندانی در تاریخ و در حافظه‌مان به راه افتاده است! سعی کنید، اگر اثری از آن‌ها یافتید، تعداد عشق‌های سعادت‌مند و کام‌روا، یا حتا فقط مواردی را که از عشق بدون غم هجران و ندامت یادشده است بشمارید!

آثار و مشاهدات در عرصه‌ی هنر، ادبیات و اندیشه، مملو از ناله و ندبه‌های برآمده از خشم و نومیدی است. در این آثار از عشق بیشتر خون می‌ریزد تا اسپرم. بالشِ اوتللو فریادهای کام‌یابی و سعادت را در همه‌جا خفه می‌کند. زشتی و شناخت چنان از دیرباز به کیف و لذت درهم‌آمیخته که اختلاطِ شبهه‌انگیزشان همچنان تا عمقِ معصومیتِ امیال زهرِ هراس می‌چکاند.

این است آن واقعیتی که در طول چندین هزاره بر ما تحمیل شده است و ما امروزه متوجه شده‌ایم که این واقعیت را نه طبیعت بل نظامی طبیعت‌زدا و ساخته‌ی انسان تعیین کرده است.

اقتصادِ استثماری و مبادله‌ای با تملکِ سیاره‌ای که برایش چیزی جز یک فضلمکانِ بازار نیست، واقعیتِ موجودات و چیزها را به صحنه‌ی نمایش می‌گذارد. این اقتصادِ واقعیت را مطابق با چشم‌اندازِ خودش به ما نشان می‌دهد؛ نگاه ما از قواعدی هندسی پیروی می‌کند که آشوبه‌ی حیات و پهنه‌ی آفرینش‌های ممکن‌اش را بیرون رانده‌اند. این اقتصاد از آن دم که تن و عالم را بنابر قوانینِ ناظر بر بهره‌برداریِ انتفاعی از طبیعتِ مکانیزه و ماشینی می‌کند گرایش دارد تا مکان - زمانِ انسان را با شونددِ کالا یک‌سان بینگارد و آن را بنا به کاربردِ خودش بازساختاربندی کند.

از این‌پس این ما‌یم که باید واقعیتِ دیگری را بکاویم؛ و به ماده‌ی اولیه‌ی انسان، به رانه‌هایش، عواطف‌اش، امیال‌اش و آگاهی از این امیال، مکان‌زمانی را بازگردانیم که از چنگِ تمدنِ کالایی درآورده‌ایم.

می‌خواهید از مکانیکی که رفتار و حرکاتِ عشق را به پورنوگرافی بی‌معنایی‌ها فرومی‌کاهد بیرون آید؟ پس یاد بگیرید که چگونه دوگانه‌باوری را فسخ و باطل سازید، یعنی همان دوآلسمی که فرمان‌رواییِ کار با ایجادِ کارکردی دستی و کارکردی روحی برای نظارت و سلطنت بر آن، بر تن تحمیل کرده است. انسانِ جداشده از خویشتن، انسانی است جداشده از دیگران، در جنگ با خویشتن و با دیگران.

شعرِ عشق حدِ کمالِ هنرِ آهستگی و نوازش است، رویکردی است که با گوش‌شنوای خویش و دیگری بر آن است که به هر یک فقط مطلوبِ مطابق میل‌اش را اهدا کند. دست‌ها باید همچون واژه‌ها نوازش کنند، آنتن‌های یک

هوشِ حسی باشند و نه ترفندهای تردستانه به منظور یک بازدهی جنسی. نبودن و تازگی ذات و اساسِ ماجرای عاشقانه است، زیرا دلدادگان متقابلاً یکدیگر را کشف می‌کنند و از خلالِ رشته‌ی ظریفِ کامیابی، زبانِ ناز و نوازش‌ها را به هم می‌آموزند، زبانی که - برخلافِ مکانیکِ فرونشاندنِ نیاز - از طریقِ عشقِ راستینِ خصلتی مطلقاً منفرد و بی‌همتا می‌یابد.

کسانی که به‌هنگامِ آشنایی و دیدارِ احساسِ نااطمینانی، ناشی‌گری و خجالت از نوپا بودگی نمی‌کنند، حتا اگر زندگانی‌شان از شمارِ فراوانی ابرازِ احساسات عاشقانه هم سیراب شده باشد، باز، به قولِ شودرلو دولاکلو<sup>۱۵</sup>، چیزی جز «فعلهای عشق» نیستند. پس دیگر چه می‌توان گفت در وصفِ زحمت‌کشانی که راه‌شان هرروزه همان شبکه‌های لانه‌ی مورچگانِ اجتماعی است!

گفت‌وشنود با امیال برخاسته از رویارویی میان انسان و تنِ خویش است، تنی که انسان بر اثر سنتی دیرپا هنرِ دوست‌داشتن‌اش را از یاد برده است. هر میلی فقط در پایانِ فرایندی از تلطیف و پالایش به تحققِ خوش‌فرجامِ خویش می‌رسد، فرایندی که در آن میل از گرایشِ مرگ‌خویانه‌اش سترده می‌شود، از شتاب‌زدگی می‌پرهیزد، نه به خود غره می‌شود و نه به دامِ تردیدِ فلج‌کننده می‌افتد، یقین می‌یابد که اولویتِ بخشیدن به نتیجه‌مراحل را می‌سوزاند و با بی‌اعتنایی به زمانی که لازمه‌ی یک پخته‌شدنِ ضروری است، حتا به زیانِ طرح و قصدِ اولیه‌اش تمام می‌شود.

شورِ عاشقانه، که از فورانِ لایزالِ زندگی روشنی می‌یابد، کهکشان‌های عاطفی و جسمانی را در یگانگی و چندگونه‌گی‌شان احیا می‌سازد؛ کهکشان‌هایی که وجودِ ما را تشکیل می‌دهند اما برای ما ناآشنا تر از عالمِ کاویده‌شده توسط اخترشناسان، فضانوردان، نظامیان و حرصِ کالایی است.

عشق به معنای تخطی و فراگذشتن از تنگنای دنیایی است که واقعیتِ



کنونی، که همچنان تصویب‌اش می‌کنیم، ما را در آن محبوس کرده است. واقعیتی که در تقابل با نویدهای زندگی است، واقعیتی که از آن سرزمینِ موعودی که آرزویش را داریم چنان سخت دور است که اعتقاد به دست‌نیافتنی بودنِ ابدیِ چنان سرزمینی باعث شده تا وقفِ روحیه‌ی مذهبی شود، یا هدفِ تمسخر و ریشخند قرار گیرد، که هر دو بیان‌گر انصرافی یک‌سان اند.

حال آن‌که جهانِ حسانیِ عشق همان جهانی است که ما در آن زاده می‌شویم، می‌رویم و می‌آییم، بنابر همان حرکتِ ابتدایی و آغازینی که زن و مرد را به سوی هم می‌برد، و موجب غلیانِ عاطفی و جفت‌شدنِ آن‌ها می‌شود. پس چه گم‌گشتگیِ پوچی از آغاز باعث شده تا این حرکت را به واقعیتی حاشیه‌ای، به توهمی ماه‌زده و به حفره‌ای سیاه تقلیل دهیم که در کهنکشانِ سود، طعمه‌جویی و قوانینِ قساوت‌بار زنده‌مانی، نیروی جاذبه‌ای سهمگین بر ما اعمال می‌کند؟

اکنون تن دارد دوباره به همان‌چه بود تبدیل می‌شود. همان‌چیزی که برای کودکیِ بشر بود و هنوز هم برای کودک هست، - یعنی جای زایش و گسترشِ لذت‌هایی برخوردار از هوشمندی خاصی که قادر است از آن‌چه این لذت‌ها را تهدید می‌کند، سد و مانع‌شان می‌شود یا اشباع و گرفتگی در آن‌ها پدید می‌آورد، دوری جوید و آن را دور بزند.

طرح ما این است که این لذت‌ها را، که بر اثر تبدیل شدن به کالاهای متمدنِ تقلبی و آبکی شده‌اند، از کثرتابی‌هایشان برهانیم، به پالایش و تلطیف‌شان پردازیم، هماهنگ‌شان سازیم، و به آن‌ها به‌مثابه‌کام‌یابی از خویشتن و از جهان، از نو ارزش و اعتبار بخشیم. از این راه، شیوه‌ی سازمان‌دهی اجتماعی دیگری شکل می‌گیرد که در ناسازگاریِ مطلق با روحِ اقتصادیِ تملک و طعمه‌جویی است، اقتصادی که محنت‌های آن هستیِ اکثرِ انسان‌ها را تباه کرده است.

هیچ شیفتگی‌یی نمی‌تواند بهتر از عشقِ غنای توان‌مندی‌های انسانی، توانِ

امیال‌مان و شعرِ برخوردار از قدرتِ تغییرِ جهان را به عمل درآورد. این آن واقعیتی است که درک و دریافت‌اش برای هرکسی ممکن است و از جذابیتِ یک هم‌اغوشیِ عاشقانه برخوردار است، و هرچند جز با ماساک به آگاهیِ افراد راه نمی‌یابد اما به هر حال روزی باید این جهانِ مسطح، دل‌گیر و ملال‌آور که چون تیزآب همه‌چیز را در خود حل می‌کند و خود را همچون یگانه جهانِ حقیقی جا می‌زند، زیر فشارِ فزاینده‌ی زندگی خواهی‌یی - که همه‌جا هست و همه‌جا ناشناخته است - قرار گیرد که آن را اندک‌اندک در گذشته مدفون کند، جایی که لاشه‌اش را کرم‌هایی ببلعند که مدت‌های طولانی ظاهری از زندگی برایش قائل بودند.

خودفرمانیِ روابطِ عاشقانه شاملِ پایانِ روابطِ طعمه‌جویانه است.

آن‌چه از عشق در ما و در پیرامون ما باقی مانده کافی است تا بتوانیم، با الهام از آوازِ اُورفه، جهان را برطبقِ امیال‌مان رقم بزنیم.  
تنها چیزی که کم داریم آگاهی از نیروی نوپای مان است.

ترجمه از بهروز صفدری، ۸ مه ۲۰۱۶

## پی‌نوشت‌ها

۱. destinée: سرنوشت‌سازی، سرگذشت یا سرنوشتِ خودساخته، در تمایز با destin سرنوشتِ مقرر و محتوم. در این باره نک. مقاله‌ی سرنوشت و سرنوشته، در همین وب‌سایت.
۲. برای حفظ بار ایده‌تولوژیک کلمه و تمایزش با «اسلام‌گرا» پسوند «ایست» را نگه داشته‌ایم.
۳. athée
۴. emploi: هم شغل معنی می‌دهد و هم کاربرد و استفاده.
۵. lisier: واژه‌ای است از فرانسوی سوئیسی، تقریباً معادل purin: مایعی که از به هم فشردن بول و مدفوع حیوانات گرفته می‌شود و به عنوان کود به کار می‌رود.
۶. bâtisseurs de ruines: یعنی معماران و بناهایی که نه عمارت و ساختمان بل ویرانه و مخروبه می‌سازند. نباید با «ویران ساختن» که در فارسی ترکیبِ چندان درستی نیست مشتبه شود.
۷. نامی که پس از انقلاب فرانسه به آخرین شاه، یعنی لویی شانزدهم پس از دستگیری و محکومیت‌اش، داده شد. در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ با تیغ‌ی گیوتین گردن زده شد.
۸. pour le meilleur et pour le pire عبارتت است قالبی در فرانسوی، به معنی خوب و بدِ یک چیز. یا چیزی با تمام خوبی و بدی‌اش. مثلاً به هنگام خواندن خطبه‌ی عقد، طرفین تعهدشان به زندگی مشترک را، با همه‌ی خوب و بد، یا با بهترین‌ها و بدترین احتمالات‌اش، با بیان این جمله اعلام می‌کنند.
۹. pépite، رگه و تکه‌ای از سنگ‌های قیمتی در حالت طبیعی. در جمله‌ی فرانسوی کلمه‌ی طلا به کار نرفته، ولی pépite تداعی‌کننده طلاست، و درعین حال ریشه‌ی لاتین کلمه‌ی طلا aurum به معنی درخشش سپیده‌دم است.
۱۰. نقد انسان اقتصادی، یا به عبارت لاتینی‌اش: homo ecomomicus او مو اکونومیکوس جایگاهی پایه‌ای در نقد سیتواسیونستی و در آثار راثول ونه‌گم دارد. وی براساس این مفهوم فعل économiser را با منظور خاص خود بسیار به کار می‌برد، که معناهایی چون «اقتصادی کردن»، «باصرفه کردن»، «صرفه‌جویی کردن» را نیز دربردارد. من در ترجمه‌ام گاهی این معانی را هم یادآوری می‌کنم.
۱۱. vivre, c'est ce que vous ferez de votre vie: ترجمه‌ی این جمله‌ی کوتاه و پُرمعنا به صورت‌های دیگری هم ممکن است: زندگی کردن، یعنی آن‌چه با زندگی‌تان می‌کنید. زندگی کردن، آن‌چیزی است که از زندگی‌تان می‌سازید.
۱۲. basket: کفش ورزشی

۱۳. یادآوری چند نکته برای بهتر فهمیدن سیاق و معنای این عبارت خالی از فایده نیست: شکل و قالب گرامری جمله شبیه عباراتی است که در فارسی نیز برای قطعی و مسلم شمردن یک موضوع بیان می‌شود. مثلاً «یا همین فردا می‌آیی یا دیگر (وگرنه) اصلاً نمی‌آیی»، «این کار یا چنین انجام می‌شود یا اصلاً انجام نمی‌شود». جمله‌ی معروفی به همین سیاق به آندره مالرو منسوب شده: «قرن آینده یا مذهبی خواهد بود یا اصلاً (قرن آینده‌ای در کار) نخواهد بود». از سوی دیگر، «جهان نو عاشقانه» نام کتاب بسیار مهمی است که به یمن کوشش‌های سیمون دُبو در میان دست‌نوشته‌های شارل فوریه پیدا شد. به این موضوع در این مقاله اشاره‌هایی کرده‌ام: <http://www.behrouzsfadari.com/?p=312>

۱۴. «با عشق و آب خنک زندگی کردن»، اصطلاحی طنزآمیز در زبان فرانسوی حاکی از این‌که با عشق می‌توان ساده زیست و به کم قناعت کرد. افزودن «شراب خوب» (در متن با نام شرابی خاص از منطقه‌ی Volnay) در این‌جا، بازی طعنه‌آمیزی با این اصطلاح است.

۱۵. Pierre Choderlos de Laclos نویسنده‌ی فرانسوی با رمان معروف‌اش «روابط خطرناک» که با عنوان «گزند دل‌بستگی» به فارسی هم ترجمه شده است.